

رویکرد بیلفلد و دلالت‌های آن برای تاریخ‌نگاری اندیشه سیاسی در ایران معاصر

محمد عبدالله‌پور چناری^۱

استادیار علوم سیاسی دانشکده حقوق و الهیات دانشگاه شهید باهنر کرمان

(تاریخ دریافت: ۱۳۹۶/۷/۲۴ - تاریخ تصویب: ۱۳۹۶/۱۰/۹)

چکیده

مورخان بیلفلد، در کنار سایر مکاتب مهم تاریخ‌نگاری، در نیمه دوم قرن بیستم میلادی به موفقیت‌هایی در ارائه رویکردی جدید برای مطالعه پدیده‌های اجتماعی دست یافته‌اند. در این رویکرد، مورخان با تأکید بر نظریه‌های کلان علم اجتماع بر این باورند که مطالعه ساختارها، کلیت‌ها و روندها در یک برهه زمانی به‌خصوص دوران معاصر باید در دستور کار مورخ اجتماع باشد. در نتیجه، مطالعه سایر ابعاد پدیده‌ها باید داخل پراکنش قرار گیرد. مقاله حاضر بر این مدعا است که رویکرد مذکور می‌تواند دلالت‌های مهمی برای تاریخ‌نگاری ایده‌ها، در معنای موسع کلمه، و اندیشه سیاسی در ایران داشته باشد؛ دلالت‌های معرفتی مهمی مانند پیوند دادن ایده‌ها و اجتماع، تأکید بر مطالعه روندهای شکل‌گیر ایده‌ها و در نهایت، توجه به ساختارهای کلی و جمعی ایده‌ها. اما در دلالت‌های انتولوژیک، رویکرد مذکور با تقدم بر هستی‌ها، اهمیتی برای وجود ایده‌ها و اندیشه‌ها قائل نمی‌شود و در دلالت‌های روشی، کاربست شیوه‌های کمی از طریق این رویکرد نمی‌تواند راهی به‌سوی فهم ایده‌های سیاسی به‌طور کلی داشته باشد. بنابراین، رویکرد بیلفلد به لحاظ معرفتی در برخی موارد می‌تواند واجد دلالت‌های مهمی برای تاریخ ایده‌های سیاسی به‌خصوص در ایران باشد، ولی به لحاظ انتولوژیک و روشی، در حیطه تاریخ‌نگاری ایده‌ها دلالت‌های آن باید دچار جرح و تعدیل‌های متهورانه شود تا از قبل آن بتوان فهمی بسنده از پدیده‌های تاریخی در ایران به‌دست داد.

واژه‌های کلیدی

اندیشه سیاسی، ایده‌ها، بیلفلد، تاریخ جامعه، تاریخ‌نگاری.

مقدمه

مطالعات پیشین در مورد رویکردهای تاریخ‌نگاری به صورت عام و رویکرد بیلفلد^۱، به صورت خاص، در حیطه اندیشه سیاسی ایران بسیار نحیف است. مباحث روش‌شناسی در این حیطه فراتر از برخی دروس و کلاس‌های آکادمی فراتر نرفته و حتی در سطح تاریخ‌نگاری اجتماعی هم چندان مورد توجه نبوده است. این بی‌توجهی بیش از هر چیز متأثر فضای ذهنی جامعه و نیز ناآگاهی است، که در آن مباحث ژورنالیستی بر مباحث نظری علمی و روش‌شناختی تقدم و اولویت داشته است. از این رو، پرداختن به رویکرد مذکور به دلایلی چند در تاریخ‌نگاری ایده‌ها به خصوص در کشورمان اهمیت دارد:

دلیل اول ضرورت تاریخی است؛ ضرورتی که سبب شکل‌گیری چنین رویکردی و عدم شکل‌گیری چنین رویکردهایی در تاریخ‌نگاری فکری کشورمان است. در همین زمینه باید گفت بیلفلد، صرف‌نظر از اینکه آن را مکتب بدانیم یا جنبش^۲، در پی ضرورت تاریخی در آلمان به عنوان یک رویکرد در تاریخ‌نگاری مسائلی مهمی را مطرح کرده^۳ که ذهن هر انسان علاقه‌مند به تاریخ‌اندیشی را به خود مشغول ساخته است. این رویکرد با تأکید بر مطالعه بعد «اجتماعی» پدیده‌ها در تاریخ‌نگاری از ابعاد دیگر پدیده‌ها همچون بعد «قصدی»، «کارکردی» و «ایده‌ها» صرف‌نظر کرده است.

دلیل دوم ضرورت معرفت‌شناختی است. از آنجا که در ایران دوران جدید شاهد «فرنگی» واقعیت تاریخی از یک سو و «نحیفی»/اندیشه‌ها و روش‌های نگارش واقعیت مذکور از سوی دیگر هستیم، در نتیجه، این نحیف‌بودگی تاریخ‌نگاری دال بر یک قاعده عام در اجتماع آکادمیک کشورمان دارد که تلاش‌های صورت‌گرفته در تاریخ‌نگاریمان در عصر معاصر قادر به ارائه شناخت تاریخی بسنده از واقعیت گذشته نبوده است؛ البته با این تذکر که یک تا دو استثنا در تاریخ‌نگاری/ایده‌ها وجود دارد که هیچ عقل سلیمی نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. این ناتوانی در قابلیت معنا و فهم‌سازی واقعیت گذشته‌مان، ریشه در ناآگاهی «علمی»، یعنی ریشه در ناآگاهی از اسلوب، چارچوب، مکاتب و حتی مبانی تاریخ‌نگاری در سنت‌های فکری دیگر دارد.

دلیل سوم اشاره به ضرورت روش‌شناختی، به معنای شیوه اندیشیدن و نه انجام یک عمل، دارد، بدین معنی که باید دست به بررسی اعتبار و دلالت‌های چنین شیوه تاریخ‌نگاری در حیطه

1. Bielefeld's approach

۲. برخی بیلفلد را جنبشی متأخر در تاریخ‌نگاری سنت آلمانی می‌دانند. رک: Fletcher, 1988: 559-562

۳. اما آن‌گونه که کُکا، از بانیان اصلی رویکرد بیلفلد، می‌گوید: «ما برای توصیف خودمان عنوان «مکتب بیلفلد» را به کار نبردیم، ترجیح می‌دادیم از علم اجتماعی تاریخ سخن بگوییم» (ککا، ۱۳۹۵: ۱۱۱).

تاریخ اندیشه سیاسی زد تا از یک سو ذهن آدمی در برابر ورود ایده‌ها و رویکردهای تاریخ‌نگارانه منفعل نباشد و از سوی دیگر به لحاظ شیوه تاریخ‌اندیشی بدانیم که چگونه سنت‌های فکری دیگر به سراغ معضلات تاریخی خویش رفته و آن را قابل فهم ساخته‌اند. بنابراین، با طرح چنین مباحث نظری می‌توان اعتبار چارچوب‌ها و اسلوب‌های تاریخ‌نگاری مذکور را محک زد و هم اینکه راهی برای طرح اسلوب‌ها و چارچوب‌های جدید متناسب با واقعیت و داده تاریخی‌مان فراهم کرد.

با چنین هدفی، مقاله مذکور درصدد است در دو بخش به رویکرد تاریخ‌نگاری بیلفلد بپردازد: در بخش اول به چیستی، نحوه شکل‌گیری، قواعد روش‌شناختی و جایگاه نظریه‌های اجتماعی در رویکرد مذکور پرداخته می‌شود و در بخش دوم، به پیش‌فرض‌های تاریخ‌نگاری رویکرد مذکور و دلالت آن با تاریخ‌نگاری اندیشه سیاسی در کشورمان اشاره خواهد شد، به‌خصوص در این نسبت دلالت‌های سه‌گانه، یعنی دلالت‌های انتولوژیک، معرفتی و روشی. در این بخش سعی می‌شود نشان داده شود که چگونه معضلات رویکرد مذکور می‌توانند با جرح و تعدیل‌های متهورانه مرتفع شوند.

بخش اول. رویکرد بیلفلد

بیلفلد را باید عنوانی عامی دانست که به گروهی از مورخان آلمان غربی نسبت داده شده است، به این دلیل که آنها کوشیدند تا رویکرد خاصی با عنوان «تاریخ جامعه» یا «علم اجتماع تاریخ» برای مطالعه گذشته ایجاد کنند، این تلاش اغلب توسط هانس اولریش ولر و یورگن ککا در دانشگاه بیلفلد شکل گرفت (لوتر، ۱۳۹۵: ۱۰۵). این رویکرد در شرایطی شکل گرفت که چارچوب‌ها و اسلوب‌های تاریخ‌نگاری، اعم از «سنتی» و «اجتماعی» قادر به ارائه فهمی بسنده از مسائل مبتلابه نبودند: «اینکه چرا حکومت نازی و توتالیتاریانیسم در سال ۱۹۳۳ میلادی در آلمان شکل گرفت؟» و دیگر اینکه «چرا هولوکاست و نسل‌کشی به‌صورت فاجعه‌آمیزی توسط این دولت به‌وجود آمد؟». سایه شوم و سنگین چنین «گذشته تاریخی»، یعنی سایه سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ میلادی، سبب شده که در دوره پساجنگ و نیز بعد از یک مدت سکوت آن تبدیل به موضوع پژوهش در حیطه تاریخ‌نگاری شود (Hamerow, 1983: 53).

مورخان نسل اولی در این رویکرد همچون ولر^۱ و ککا^۲ درصدد تبیین و چرایی شکل‌گیری وقایع مذکور برآمدند. چنین تبیینی از قبل نقد به سایر شیوه‌های تاریخ‌نگاری، سنتی و اجتماعی، در خصوص مسائلی همچون مسائل نظری، روش‌شناختی، واحدهای مطالعه و

1. Wehler
2. Kocka

قیاس‌پذیری بود. به این دلیل که آنها از یک سو برخی عناصر همچون کمی‌سازی، تعمیم، مقایسه و گونه‌شناسی به اسم اصول خاص مورخان را کنار گذاشته و از سوی دیگر، مدل‌ها، نظریه‌ها و روش‌های علم اجتماع را به بهانه پوزیتیویستی بودن طرد کرده بودند (Kocka, 1975: 102).

رویکرد سنتی به تاریخ‌گرایی ملقب بود، از دیدگاه‌های افرادی همچون دیلتای، رانکه، درین، ریکرت، وبر و غیره تغذیه کرده بود، و قبل از جنگ جهانی اول و چند صباحی بعد از آن در حیطه تاریخ‌نگاری آلمان غالب بود (لوتز، ۱۳۹۵: ۱۰۵). البته، تاریخ‌گرایی در نزد این رویکرد نه به معنای پوپری، یعنی نگاهی غایت‌شناسانه، بلکه به معنای رانکه‌ای، درینزی، دیلتای‌ای و دیگران مدنظر بود، معنایی که بیشترین تأکید را بر وحدت، فردیت، ویژگی فرایندی پدیده تاریخی قرار داده بود (Kocka, 1984b: 169). از نظر رویکرد بیلغد چنین تاریخ‌نگاری‌ای مشکلات عدیده‌ای دارد!

مشکل اول در خصوص این اصل روش‌شناختی بود که یک مورخ باید با درون‌نگری روان‌شناختی به فهم پدیده تاریخی در گذشته آلمان نائل شود. درون‌نگری بر این مسئله اشاره دارد که پدیده مورد مطالعه را باید براساس معیارها و شرایط زمانه‌اش فهمید و برای انجام این کار لازم است تا فرد به‌صورت عقلانی در ذهن خویش واقعه را بازسازی کند و خود را جای کنشگر تاریخی قرار دهد تا از این طریق بداند فرد الف در زمان الف چه قصد و نیتی را از انجام کاری داشته است. بنابراین آن از یک سو بر وجه فردیت پدیده‌ها تأکید دارد و از سوی دیگر نفی‌کننده قوانین کلی در تحلیل تاریخی است (Kocka, 1984b: 169). البته بعدها در سنت انگلیسی‌زبان سعی کردند با طرح مسئله برون‌نگری بر مشکل روش‌شناختی مذکور نائل شوند و تفسیرهای بدیع از اوایل دوران مدرن به‌دست دهند.

مشکل دوم تاریخ‌گرایی آن بود که میان نظریه‌های اجتماعی و تاریخ هیچ‌گونه پیوندی قائل نبود، حتی تا آنجا پیش رفته بودند که در حیطه فهم نگاهی ضد‌نظری به تاریخ و پدیده‌های محاط در آن داشتند. چنین مشکلی خود ناشی از مشکل مذکور بود، که در آن اجتماع امری حاشیه‌ای تلقی می‌شود و در استدلال تاریخی باید چنین نظریه‌هایی کنار گذاشته شوند، یا حتی بعد اجتماعی پدیده‌های تاریخی به ورطه فراموشی سپرده شود. حاصل چنین تجویز روش‌شناختی نه‌تنها اعراض از نظریه، بلکه در برخی موارد نظریه‌ستیزی یا چارچوب‌ستیزی بود (Kocka, 1984b: 169-173).

۱. ناگفته نماند ماتیاس برودکروب در کتاب آشویتس یکتا این مشکلات را چهار دسته می‌داند: «حکومت‌محوری، شخصیت‌محوری، درون‌ماندگارمحوری ارزیابی‌ها و تلقی فهم به‌مثابه هستی‌شناختی» (برودکروب، ۱۳۹۵: ۱۷۱-۱۶۹).

مشکل سوم تاریخ‌گرایی آن بود که آنها دچار نوعی تقلیل‌گرایی و ساده‌سازی بیش از حد از واقعیت تاریخی شده بودند. برای تاریخ‌گرایان، پدیده‌های تاریخی به‌مثابه پدیده‌های منفردی بودند که در ذات خویش خاص و یگانه‌اند. براینکه آن از یک طرف امتناع مطالعه پدیده‌های جمعی و از سوی دیگر خطی بطلان بر تز قیاس‌پذیری در تاریخ‌نگاری بود. افزون‌بر این، تقلیل‌گرایی مذکور سبب شده بود که هیچ‌گونه تاریخ‌نگاری عمومی صورت نگیرد، به تعبیری واقعیت تاریخی فقط به بعد سیاسی و روان‌شناختی تقلیل داده شده و واحد تحلیل و مطالعه گذشته فقط محدود به سیاست، ایده‌ها، شخصیت‌ها و رفتارهای دولت‌ها و حکومت‌ها شده بود و ابعاد دیگر واقعیت تاریخی مطالعه نمی‌شد (Kocka & Templer, 2008: 130-131).

در نهایت، مشکل چهارم تاریخ‌گرایی این بود که آن مبتنی بر نوعی دیدگاه محافظه‌کار نسبت به گذشته و حال بود. این دیدگاه محافظه‌کاری از قبل جنگ جهانی اول و حتی بعد از آن در صدد بود که آگاهی «ملی» را بازسازی کند. اما آن زمانی مشکل‌ساز می‌شد که در دوره پسا‌جنگ مورخان به دامن ایده‌های حاکم درافتاده و در صدد بودند تا با دست‌کاری در واقعیت تاریخی بار دیگر مسئله هویت و آگاهی ملی را برای ملت آلمان احیا کنند. در این تلاش آنچه رخ می‌داد آن بود که گذشته تاریخی در ذیل سایه پاک‌کن امر حال قرار می‌گرفت، به‌صورتی که «فاجعه‌آمیز بودن» و «شر مطلق بودن» گذشته به ورطه فراموشی سپرده می‌شد؛ بعدها همین امر در دهه ۱۹۸۰ سبب شکل‌گیری منازعه‌ای میان تاریخ‌نگاران و عالمان علم اجتماع شد. اما رویکرد اجتماعی که ملقب به تاریخ‌نگاری «مارکسیستی»، متأثر از نظریه‌های کلان مارکس بود، نظریه‌هایی را که توانسته بود نه‌تنها سلطه خود را در فضای علمی آلمان، بلکه ماقبل از آن حتی در فرانسه و انگلیس گسترانده بود (Conrad, 2001: 14300). از نظر مورخان بیلفلدی این رویکرد مشکلاتی عدیده‌ای دارد، که برخی از آنها عبارت‌اند:

اولین مشکل همانا پیوند زدن تاریخ به «اقتصاد» جامعه بود. در این خصوص، وظیفه مورخ مطالعه بحران‌های اقتصادی در کشورهای سرمایه‌داری بود. چون برای مارکسیست‌ها اقتصاد یا هستی‌های مادی زیربنا تلقی شده و ایده‌ها روبناهایی بودند که متأثر از این هستی‌ها شکل گرفته‌اند. در نزد آنان، آنچه در تاریخ یک اجتماع اهمیت داشت، نشان دادن مناسبات و شیوه تولیدی میان کارگران و کارفرمایان بود. در این نوع نگاه، واقعیت تاریخی تا آنجا اهمیت داشت که قادر به تشریح چنین مناسباتی و شیوه‌های باشد.

مشکل دوم بر سر اصل «تبیین» روش‌شناختی در رویکرد مارکسیستی بود. در نزد تاریخ‌نگاری آنها تبیین یک پدیده تاریخی باید براساس ضرورت‌ها و ساختارهای اقتصادی باشد که در طول تاریخ بر آن پدیده حاکم بوده است. در این برداشت، کنش‌گری یا مسئله کارگزار به ورطه فراموشی سپرده می‌شد، زیرا کارگزاران تاریخ به‌مثابه عروسک‌های

خیمه‌شب‌بازی ساختارهای اقتصادی بودند، عروسک‌های فاقد اراده. در نتیجه، تبیین‌های اقتصادی مبتنی بر جبرگرایی محض و تک‌علتی بودند نه تبیین‌های چندعلتی. بدتر آنکه آنها میان بعد تأثیری و تعیینی تبیین به‌هیچ‌وجه تمایزی قائل نبودند.

مشکل سوم در خصوص «واحد» مورد مطالعه در رویکرد مارکسیستی بود. در این رویکرد، وظیفه مورخ این بود که به مطالعه طبقات اقتصادی، یعنی کارگر و کارفرما، غنی و فقیر، یقه سفید و یقه آبی پردازد. در نزد آنان تاریخ مملو از منازعات طبقاتی بود که در آن یک طبقه صاحب ابزار تولید و ثروت و طبقه دیگر فاقد چنین ابزارهایی بود. در این مطالعه مسائلی همچون شورش‌ها، انقلاب‌ها و بحران‌ها اهمیت داشتند و مطالعه جنبش‌های کارگری به هسته اصلی این رویکرد تبدیل شده بود، اگرچه واقعیت تاریخی نشان از سازش طبقاتی داشت تا منازعه طبقاتی.

حال، رویکرد بیلفلدی در چنین شرایطی تاریخی و فکری شکل گرفته است. در این میان، مهم‌ترین شیوه تاریخ‌نگاری در اندیشه تاریخی برای مورخان بیلفلد انتخاب رویکرد «اجتماعی به تاریخ» یا «تاریخ جامعه» بود، رویکردی که در نقطه مقابل «تاریخ اجتماعی جدید» سنت فرانسوی یا آنگلو‌ساکسونی قرار می‌گرفت (Fletcher, 1984: 451-452). اتخاذ چنین رویکردی نسبت به تاریخ دلالت بر «تغییر» اسلوب و اندیشه تاریخی دارد. مفهوم تغییر در اینجا دلالت بر سه معنا دارد که هر کدام از آنها تبیین‌گر نحوه شکل‌گیری، اسلوب و تداوم رویکرد مذکورند: معنای اول مفهوم تغییر بر آن دلالت دارد که مورخان رویکرد بیلفلد خواهان تغییر از «تاریخ اجتماعی» به «تاریخ جامعه»‌اند؛ به‌عنوان یک حیطه مطالعاتی و نیز یک رویکرد پژوهشی (Kocka, 1995: 67). در واقع این همان چیزی بود که اریک هابزبام در سال ۱۹۷۱ میلادی در مقاله‌ای تحت همین عنوان اعلام کرده بود که به دلایل موضوعی، زبانی و کاربردی باید از تاریخ اجتماعی به تاریخ جامعه کوچ کرد (Hobsbawm, 1971: 20-25). این تغییر صرفاً از یک نام به نام دیگر نیست، بلکه تغییر از یک چارچوب و اسلوب به چارچوب و اسلوب دیگر آن هم به‌صورت اصلاحی و تدریجی است، نه انقلابی و خشونت‌آمیز. این چرخش از تاریخ اجتماعی به تاریخ جامعه، یک چرخش درون‌پارادایمی در تاریخ‌نگاری است. در همین حال چرخش دیگری که در دل این چرخش نهفته بود، چرخش بینا‌پارادایمی است؛ چرخش از امر سیاسی به امر اجتماعی. چرخشی که از طریق رویکرد تاریخ‌نگاری مارکسیستی شروع می‌شود و به دست مورخان بیلفلد به سرانجام می‌رسد. از این‌رو، در ذیل همین معنای اول تغییر، می‌توان اهم تلاش‌های رویکرد مذکور را چنین بیان کرد:

رویکرد «تاریخ اجتماعی جدید»^۱ یا «تاریخ جامعه» در وهله اول درصدد است که میان جامعه و تاریخ پیوند تنگاتنگ ایجاد کند، پیوندی که نه تنها میان دو حیطه تاریخ و جامعه است، بلکه میان مورخان و جامعه‌شناسان نیز هست. این پیوند به معنای رویک آن است که باید واقعیت تاریخی از منظر جامعه‌شناختی مطالعه شود نه از منظر تاریخ فکری یا تاریخ فرهنگی. حتی برخی از آنان پا را از این فراتر گذاشتند و اعلام کردند که باید میان اجتماع، فرهنگ و اقتصاد پیوند برقرار شود و دوگانگی زیربنا و روبنا باید کنار گذاشته شود. همچنین باید بعد جمعی هستی‌ها مورد توجه قرار گیرد و بعد ایده‌شناختی به ورطه عدم فرستاده شود. در وهله دوم، این رویکرد درصدد نگارش تاریخ «عمومی» بود (ککا، ۱۳۹۵: ۱۰۹) و نه تاریخ «کلی»؛ آنچه فوکو در تاریخ‌نگاری مدنظر داشت. تاریخ عمومی در این مکتب واجد دو معناست: معنای اول اینکه در مطالعه گذشته باید تمام ابعاد واقعیت همچون جامعه، سیاست و اقتصاد مطالعه شود، چون واقعیت تاریخی قابل تقلیل به یکی از اضلاعش نیست و ذواضلاع بودن جزء ذات پدیده‌های تاریخی است. معنای دوم اینکه، این مکتب در ابتدا خواهان آن بود، که آنچه در تاریخ باید مطالعه شود، بعد عینی یا آفاقی و تجربی پدیده‌های تاریخی است نه بعد انفسی یا ذهنی و هنجاری؛ اگرچه بعدها این بعد به تاریخ‌نگاری مکتب مذکور افزوده شد. دلیل اتخاذ چنین نگرشی آن بود که جامعه بسان موجود خودبسندگی تلقی شده، که از هستی‌های فکری و هنجاری مستقل بود.

در وهله سوم، این رویکرد درصدد استفاده از نظریه‌های کلان اجتماعی مانند نظریات ماکس وبر و برخی نظریه‌های مارکسیستی در تاریخ‌نگاری بود. البته وبر به دلیل ذوابعادبودنش سبب شد که مکتب مذکور فقط *نظریه اجتماعی* او را برای تبیین واقعیت تاریخی استفاده کند و خود را از شر روش‌شناسی او، یعنی تفهم و درون فهمی رهایی بخشید. این مکتب در وام‌گیری نظری از یک سو به مقابله با رویکرد سنتی و از سوی دیگر علیه رویکرد مارکسیستی خواهان تغییر بود. در مقابله با رویکرد سنتی، مکتب مذکور می‌پذیرد که *واقعیت و داده تاریخی* باید براساس یک نظریه یا چارچوب، یا آنچه قبلاً کانت مقولات می‌نامید، تبیین شود. در نقد رویکرد مارکسیستی، مکتب مذکور بر آن بود که چارچوب‌ها برای تبیین گذشته تاریخی نمی‌تواند صرفاً اقتصادی باشد، بلکه باید چارچوب اجتماعی را نیز در بر بگیرد. این چارچوب از یک سو بر نظریه مدرنیزاسیون، عقلانی شدن سازمان‌ها، کاربزمای که بیش از پیش ملهم از نظریه اجتماعی کلان وبر بود و از سوی دیگر نظریه‌های صنعتی شدن و حتی

۱. هرچند چنین رویکردهایی در فرانسه به نام «آنال» و در آمریکا با عنوان «تاریخ علمی اجتماعی» است، ولی یکی از مشکلات آنان بی‌توجهی به مطالعه تطبیقی است (Kocka, 2008: 422-426). البته با این وقوف که عصر طلایی این نوع تاریخ‌نگاری دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ میلادی بوده است (Kocka, 2003b: 21).

دموکراتیزه شدن اشاره دارد. پذیرش چنین امری متضمن این نکته بود که میان سرمایه‌داری و بوروکراسی رابطه تنگاتنگی وجود دارد، امری که وبر در نظریه‌اش سعی بر تبیین آن داشته و همین امر به یکی از اصول نظری تاریخ‌نگاری بیلفلد تبدیل شده بود.

پذیرش نظریه کلان اجتماعی وبر و حتی برخی وجوه اندیشه مارکس نتایج مهم نظری و روش‌شناختی برای مکتب مذکور رقم زده بود که مهم‌ترین آنها عبارت‌اند از: نتیجه اول اینکه نظریه کلان اجتماعی هرگونه فردیت و یگانگی پدیده‌ها را به چالش کشانده و به جای آن سخن از جمعی بودن پدیده‌ها به میان آورده بود. در این میان بنیان‌های اتمیستی پدیده‌ها به کنار گذاشته شده بود. در نتیجه، از نظر رویکرد بیلفلدی مورخ باید بر مطالعه بعد اجتماعی یا جمعی پدیده‌ها تأکید داشته باشد نه بعد تفرد مجرد.

نتیجه دوم اینکه هرگونه عاملیت از پدیده‌های تاریخی و کنشگری انسان‌ها به‌عنوان کارگزاران تاریخ گرفته می‌شود، امری که مکتب مذکور را با دیدگاه جبرگرایی مارکسیستی تا حدی نزدیک می‌سازد. در این نظر آنچه در تاریخ اهمیت دارد، ساختارها، روندها و کلیت تجربه‌هاست، فردیت تا آنجا معنا دارد که بتوان آن را براساس کلیت بزرگ‌تری به نام ساختار توضیح داد، آن‌گونه که ولر درصدد توضیح کاریزمای هیتلر برمی‌آید، پس فردیت به‌صورت کارگزاری مستقل و خودآیین معنایی ندارد و فرد فی‌ذاته فاقد اراده و عاملیت است.

نتیجه سوم اینکه صرف مطالعه طبقه آن هم از لحاظ اقتصادی بسنده و شایسته نیست، بلکه باید به اقشار اجتماعی، به تعبیر وبری کلمه، مانند خانواده، گروه‌های اجتماعی، طبقات متوسط رو به پایین و رو به بالا، سازمان‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی، حتی بعدها به مطالعه جنسیت نیز پرداخت. این امر دقیقاً به معنای آن است که دامنه و گستره مطالعه تاریخ جامعه برخلاف رویکرد مارکسیستی صرفاً به مطالعه یک طبقه خاص، یعنی اقتصادی محدود نمی‌شود.

اما، معنای دوم تغییر که ملهم از چارچوب‌های کلان اجتماعی در تاریخ‌نگاری مذکور بود، اینکه آنچه باید در جامعه مورد مطالعه باشد، تغییرات بلندمدت و در مقیاس بزرگ است. از نظر آنان تغییرات کوتاه‌مدت در مقیاس کوچک که مدنظر مارکسیست‌ها و رویکردهای دیگر بود، هرچند لازم است، ولی بسنده نیست. در نتیجه، اگر مورخی بخواهد تبیینی بسنده از شکل‌گیری این وقایع به‌دست بدهد، باید به مطالعه تغییرات بلندمدت در جامعه آلمان بپردازد. مضافاً، این تغییرات باید تغییرات درونی و نه بیرونی قلمداد شوند، تغییراتی که در درون خود جامعه آلمان به‌خصوص در فرایند مدرنیزاسیون و صنعتی شدن رخ داده‌اند. البته درونی بودن تغییرات در نزد مکتب مذکور به معنای طرد تز قیاس‌پذیری نیست، به تعبیری هر جامعه‌ای در روند مدرنیزاسیون تغییرات خاص خود را دارد که آن را با جامعه‌ای دیگر متمایز می‌کند و

عمل قیاس زمانی امکان‌پذیر است که شرط اول قیاس پذیرفته شود، یعنی شباهت‌های کلی باید میان دو جامعه باشد تا بتوان نحوه تأثیر تغییرات اجتماعی را بر شکل‌گیری پدیده‌ها مقایسه کرد (Kocka & Haupt, 2009: 1-3). بنابراین، از نظر آنان قیاس‌پذیری امری ممکن و مطلوب است، در صورتی‌که بین واحدهای مورد مطالعه شباهت‌های حداقلی وجود داشته باشد (Kocka, 2003: 39) یا به سخنی دیگر «واحدهای مقایسه متقارن باشند» (Kocka, 1999: 40-43). سوم اینکه، روند تغییرات در سطح اجتماع کند و بطئی است و تغییرات آنقدر آهسته‌اند که باید در محیط بزرگ‌تر و پیچیده‌تر مطالعه شوند تا نتیجه مطلوب‌تری به دست آید. پذیرش ایده مذکور سبب جدایی آنها از رویکرد مارکسیستی شد، چون رویکرد مذکور بر تغییرات فزاینده و انقلابی تأکید داشت، تغییراتی که سبب شکل‌گیری یک ساختار و زوال ساختار دیگر می‌شود، آن هم به صورت خشونت‌آمیز. در نهایت، روند تغییرات باید به دوره معاصر به‌خصوص قرن نوزدهم و بیستم میلادی محدود شود (Kocka, 1994)، بدین معنا که اولاً مطالعه دوران قدیم و گذشته طولانی باید کنار گذاشته شود، چون فاصله تاریخی امری پرنشدنی است؛ در ثانی، این حال به دوران متأخر محدود شود نه اوایل دوران مدرن.

در نهایت معنای سوم تغییر اشاره بر آن دارد که در دهه ۱۹۸۰ میلادی مورخان بیلفلد بر آن بودند که چرخش فرهنگی^۱ در مطالعات تاریخی را بپذیرند، البته این پذیرش از سوی نسل دوم مورخان بود نه نسل اول مانند ولر و ککا. مهم‌ترین مسئله در این چرخش «رسیدن به فهم عمیق‌تر از اعمال مردم در گذشته تاریخی است» (Depkat, 2009: 425). این چرخش از یک سو حاصل جنبش‌های اجتماعی زنان بود که مسئله جنسیت را در تاریخ‌نگاری مطرح کردند و آن حاصل مباحثی بود که از فلسفه پساساختارگرا و زبان نشأت گرفته بود، به‌خصوص مسائلی همچون زبان، باور، ارزش و غیره. بنابراین پذیرش این مباحث در تاریخ‌نگاری سبب شد «مفهوم مدرنیته جایگزین مدرنیزاسیون... از تبیین‌های جامعه‌شناختی و اقتصادی دست کشیده شود... به رویکردهای نظری مانند عادت و سرمایه توجه شود... در نهایت، برگرفتن توجه از جامعه به واحدهایی همچون جامعه مدنی بود» (لوتر، ۱۳۹۵: ۱۰۷).

حاصل‌نهایی کاربست چنین مبانی نظری و روش‌شناختی از سوی مورخان نسل اول بیلفلدی، بر تاریخ مدرن آلمان بین سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۹۴۵ موجب شد تفسیری دیگر از تاریخ مذکور به دست داده شود که آن از یک سو دست به نفی تفسیرهای مارکسیستی از پدیده نازیسم و هولوکاست زده و از سوی دیگر، تفسیرهای مورخانی همچون ارنست نولته در خصوص دو مسئله مذکور را به چالش بکشاند.

در تفسیر مورخان مارکسیستی، آنچه سبب شکل‌گیری پدیده نازیسم و هولوکاست در قرن بیستم شده، چیزی جز بحران نظام سرمایه‌داری نبود. برای آنان تبیین این وقایع در تاریخ آلمان نیازمند این است که آن را در ذیل تاریخ بزرگ‌تری همچون تاریخ سرمایه‌داری قرار داد و از منظر یک تاریخ کل به آن نگریست. در این تفسیر، ضرورت‌های تاریخی، منازعه طبقاتی و بحران اقتصادی در نظام سرمایه‌داری است که سبب شده است حکومت هیتلر در آلمان شکل بگیرد. اگرچه مارکسیست‌ها نظام فاشیستی را همچون نظام استالینستی توتالیتار می‌دانستند، هیچ‌گاه میان آنها رابطه لازم و ملزومی برقرار نمی‌کردند. فراتر از این، برای آنان مطالعات تطبیقی قادر به ارائه درک بسنده از وقایع قرن بیستم آلمان نیست، بلکه به‌جای آن باید تاریخ سرمایه‌داری، ساختارهای اقتصادی و ضرورت‌های تاریخی آن را مورد مذاقه قرار داد (Kocka, 1985: 138-147).

اما تفسیر ارنست نولته از دو واقعه مذکور بر آن اشاره دارد: اولاً تاریخ آلمان با تاریخ کشوری دیگر در شرق اروپا مقایسه می‌شود؛ در ثانی، در این تاریخ‌نگاری نقش ایده‌های سیاسی و نیز افراد پررنگ‌تر شده و در نهایت، شیوه تاریخ‌نگاری براساس اصل درون‌نگری، تفهم و پدیدارشناسی ابتدا یافته بود. حاصل چنین روشی سبب بی‌اعتبارسازی تفسیرهای دیگر در خصوص شکل‌گیری فاشیسم بود؛ به‌ویژه تفسیرهایی که بر «فرایند عرفی شدن جامعه».. شورش توده‌ها علیه ارزش‌های جاری؛ ..شکلی از توتالیتاریسم؛ ...نقطه حسیض یا اوج تاریخ ملی؛ ...نتیجه تناقضات سرمایه‌داری پیشرو و در نهایت، ...پدیده خاص، فراملی در یک دوره خاص تأکید داشتند» (Kitchen, 1974: 131).

تفسیر نولته سبب طرح این تر شد که هیتلر به‌عنوان شر مطلق و فاشیسم رادیکال مسبب عامل سرافکنندگی جامعه آلمان نیست، البته دو نوع فاشیسم مانند فاشیسم ابتدایی آکسون فرانسز و فاشیسم معمولی موسولینی به لحاظ تاریخی مقدم بر نوع آلمانی است (نولته، ۱۳۹۶: ۸۰-۷۶). از نظر وی شکل‌گیری نازیسم و هولوکاست واکنش طبیعی، درونی به پدیده بلشویسم و امحای طبقاتی در روسیه مارکسیستی بوده است. اگرچه این دو واجد «دو نوع نظام متفاوت، یکی نظام لیبرال و دیگری نظام استبدادی» بوده‌اند (نولته، ۱۳۹۵: ۵۸-۵۶). ولی یهودستیزی سران بلشویک و امحای طبقاتی سبب برانگیختن ترس در هیتلر شد، ترسی که به نفرت و در نهایت نابودسازی قوم یهود انجامید. این امر، در اصل در واکنش به ترس سیاسی شکل گرفته بود (گرلیش، ۱۳۹۶: ۲۱۰-۲۰۰). بنابراین، اولاً هولوکاست به‌عنوان «زوندا وگ»^۱ یا راه خاص آلمانی

۱. برخی به‌درستی خالص‌نشان ساخته‌اند که «یکتایی» بودن واقعه هولوکاست مورخان آلمانی و «استثنایی» بودن پیشرفت مورخان آمریکایی را به خود سخت مشغول کرده است (Bergmann, 2001: 505).

نیست و در ثانی، ملت آلمان نباید خود را به دلیل این مسئله سرزنش کنند و در نهایت، آنان باید بار دیگر به احیای آگاهی ملی از دست‌رفته خود بپردازند.

همین تفسیر نولته از تاریخ معاصر آلمان کفایت می‌کرد تا هابرماس با حمله شدید بر این تفسیر بخواهد سیاسی بودن و بی‌ارزش بودن آن را برملا سازد. در این میان، مکتب بیلفلد سعی داشت که جانب هابرماس را بگیرد و به جنگ نولته برود. نقد این مکتب بر دیدگاه مارکسیستی آن بود که تاریخ آلمان را نمی‌توان در ذیل تاریخ کل، یعنی سرمایه‌داری قرار داد و از سوی دیگر، تبیین‌های تک‌بعدی و اقتصادی نمی‌تواند راهی بسنده برای توضیح شکل‌گیری پدیده فاشیسم و نسل‌کشی نژادی باشد. علاوه بر این، نقد مکتب بیلفلد بر دیدگاه نولته این بود که اولاً، واحد مقایسه او به کلی خطاست، چون در این مقایسه میان واحد آلمان و روسیه تفاوت‌های زیادی وجود دارد (Kocka, 1988: 4-14). هرچند این دو نیز اشتراکاتی دارند، مانند واکنش آنها به جنگ و شکست، ضعف‌های انکارناپذیر، بی‌عدالتی‌ها، بحران نظم موجود یا چالش آنها با نظام لیبرالی (Kocka, 1995b: 471-472). اما آنچه بر آنها حاکم است، سرتاسر تفاوت‌های کیفی و اساسی است. بر این اساس، اگر مقایسه‌ای صورت بگیرد، آن مقایسه باید میان کشور آلمان و دیگر کشورهای غربی یعنی کشورهای اروپای غربی، مرکزی و آمریکا باشد نه روسیه. در ثانی، رابطه علت و معلولی میان گولاگ‌ها و هولوکاست نیازمند شواهد تجربی کثیری است که نولته از ارائه آنها عاجز است (Kocka, 1988b: 22-24). در نهایت، اگر علت و معلولی هم در شکل‌گیری هولوکاست دخیل بوده است، آن ریشه در مدرنیزاسیون ضعیف و دموکراتیزاسیون شکننده آلمان دارد نه علل عارضی. نولته در پاسخ به این انتقادها می‌گوید آنها دچار خطای مقولاتی شده‌اند، تا آنجا که روابط درونی میان پدیده‌ها را با جبریت طبیعی و مارکسیستی خلط کرده‌اند. در ثانی، از نظر نولته پدیده‌ها چندعلیتی‌اند و گولاگ‌ها یکی از علل شکل‌گیری هولوکاست است نه علت تامه (گرلیش، ۱۳۹۶: ۲۲۴-۲۰۴).

با این تفاسیر، در نزد بیلفلدی‌ها علل شکل‌گیری پدیده فاشیسم و هولوکاست را باید نه در «وجود نظام لیبرال و نظام بلشویکی» (نولته، ۱۳۹۵ الف: ۵۳-۵۲) و نه در وجوه اشتراکاتی مانند واکنش آنها به جنگ و شکست، ضعف‌های انکارناپذیر، بی‌عدالتی‌ها، بحران نظم موجود یا چالش آنها با نظام لیبرالی (Kocka, 1995b: 471-72) آنها جست، بلکه باید در تغییرات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی خود جامعه آلمان جست. البته پیش‌فرض اصلی نظریه مذکور آن است که صنعتی شدن و توسعه اقتصادی مستقیماً به تغییرات سیاسی و اجتماعی مثبت در جامعه منجر خواهد شد (Berman, 2001: 431)؛ درحالی‌که چنین امری در آلمان قرن بیستم رخ نداده بود. اگرچه چنین نظریه‌ای در تاریخ‌نگاری واجد محاسنی همچون ارائه ابزارهای مفهومی متفاوت

شده، امکان تعیین عناصر هنجاری مقوم مدرنیزاسیون و ارائه یک گونه‌شناسی برای شناخت تفاوت‌ها و تشابه‌های تاریخی است (Lorenz, 2006: 105-106).

از این منظر عوامل کوتاه‌مدت مانند شکست آلمان در جنگ جهانی اول، معاهده ورسای و نیز بحران اقتصادی ۱۹۲۹ میلادی در شکل‌گیری نازیسم تأثیرگذار بوده، ولی آنها تعیین‌کننده نیستند؛ چون چنین عناصری به شرایط شکل‌گیری نازیسم اشاره دارد نه علل آن. همچنین، علل را باید در فرایند مدرنیزاسیون نامتوازن و نه متوازن در جامعه آلمان میان سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۹۳۳ جست. در این فرایند شاهد این هستیم که بخش‌های اقتصادی به‌شدت مدرنیزاسیون می‌شوند، یعنی صنعتی شده و آن سبب جدایی جامعه آلمان از دیگر کشورهای اروپایی به‌خصوص روسیه می‌شود (Kocka, 1981: 133-136).

در بخش اجتماعی به‌خصوص خانواده، طبقات متوسط برخی از ارزش‌ها و هنجارها جامعه پیشامدرن آلمان و سنتی هنوز به قوت خود باقی بوده و این امر در بخش سیاسی کاملاً بغرنج‌تر از بخش‌های دیگر بوده است (Kocka, 1979; Kocka, 1984). بخش سیاسی در این فرایند نتوانسته به‌سوی دموکراسی قدم بگذارد، به‌صورتی‌که الیت‌های پیشامدرن و با حامیان سنتی خویش در جامعه آلمان حاکم بودند: یکی به این دلیل که دولت‌ملت‌سازی در آلمان به‌خصوص دوران بیسمارک از بالا به پایین صورت گرفته و جامعه نقشی در این فرایند نداشته است؛ دلیل دیگر آنکه کاریزمای هیتلر سبب ارتباط وسیع او با جامعه شده بود و در نهایت، فرایند عقلانی‌سازی و اخلاق‌زدایی قفس آهنین بوروکراسی به خلق هولوکاست در زشت‌ترین و مطلق‌ترین شکل خویش منجر شده بود. بنابراین، آنان نتیجه می‌گرفتند که مدرنیزاسیون و توسعه نامتوازن و دولت‌ملت‌سازی از بالا می‌تواند نتایج هولناکی را برای اجتماعات بشری رقم بزند، امری که تجربه قرن بیستم آلمان آن را اثبات کرده بود (Wehler, 1985: 9-65).

بخش دوم. دلالت‌های رویکرد بیلفلدی

برخی‌ها همچون مارسل لیتندن در سال ۱۹۹۳ میلادی «پایان تاریخ کارگری» را اعلام کردند (Kocka, 1997: 67). ولی اعلام این پایان به لحاظ استعاری به معنای افول دلالت‌های تاریخ‌نگاری نخواهد بود. هرچند در این میان، رویکرد بیلفلد به حیطه مطالعه اجتماع گذشته محدود نشده، بلکه درصدد بررسی مفاهیمی همچون طبقه متوسط، جامعه مدنی و سرمایه‌داری برآمده است. در این تلاش‌ها به معنای مفاهیم (Kocka, 2005: 141)، کارکردهای توصیفی، تحلیلی و هنجاری آنها (Kocka, 1995c: 786)، شرایط اجتماعی (Kocka, 2016)، تأکید بر معیارهای اقتصادی (Kocka, 1973: 120-131) و زمینه‌های غیراقتصادی در فهم مفاهیم و پدیده‌های تاریخی (Kocka, 2010: 50-51) توجه شده است. هرچند، برخی غفلت‌ها به تعبیر

ایوانس، مورخ انگلیسی، در این رویکرد وجود دارد: «جست‌وجو در آثار ولر و ککا و دیگر همکاران بیلفلدی برای یافتن هرگونه جزئیات انسانی بهبوده خواهد بود، زیرا آنها جزئیات انسانی را به‌مثابه تاریخ شخصی و نوشتار شخصیت‌دار به کنار گذاشته‌اند» (ایوانس، ۱۳۹۵: ۱۱۳). بنابراین، مفهوم‌نگاری این رویکرد محدود به سطح معناشناختی و شرایط اجتماعی بوده، ولی اصول تاریخ‌نگاری آنها می‌تواند دلالت‌هایی برای تاریخ‌نگاری اندیشه سیاسی به‌صورت عام و تاریخ‌نگاری اندیشه در کشورمان به‌صورت خاص داشته باشد. برخی از این دلالت‌ها، اعم از معرفتی، هستی‌شناختی و روش‌شناختی، به شرح ذیل‌اند:

یکی از دلالت‌های مهم رویکرد بیلفلدی در حیطه معرفتی است که برخی از آنها برای تاریخ‌نگاری اندیشه‌های سیاسی اهمیت دارد. در رویکرد مذکور در این حیطه آنها بر مسائلی چون «شرایط»، «اجتماعی»، «علم» تأکید دارند. در خصوص شرایط باید گفت که مفهوم شرایط در اصل معانی متعددی دارد، فقط معنای خاصی از آن مدنظر رویکرد مذکور است: معنای اقتصادی، فکری و اجتماعی. شرایط اقتصادی به وضعیتی اشاره دارد که در آن پدیده‌های تاریخی شکل گرفته‌اند و این ایده بیشتر تحت تأثیر اندیشه‌های مارکسیستی بود. شرایط فکری صرف‌نظر از امکان به معنای فوکویی یا امتناع به معنای طباطبایی، به نحوه شکل‌گیری معرفت، اندیشه‌ها و افکار در یک برهه تاریخی دلالت دارد. در نزد این نوع شرایط‌گرایان بعد فکری بر بعد اقتصادی و اجتماعی اولویت دارد. در نهایت، شرایط اجتماعی به وضعیت اجتماعی اقشار، طبقات و افراد اشاره دارد، اگرچه برای مکتب بیلفلد شرایط اجتماعی و نحوه زیست اقتصادی تأکید دارند. در این خصوص باید گفت اولاً، باید میان شرایطی که مورخ در آن قرار دارد و شرایطی که پدیده تاریخی در آن شکل گرفته است، تمیز قائل شد، حتی شرایطی که مخاطب مورخ در آن قرار دارد، گاه با شرایط مورخ یکسان نیست و میان آنها شکاف وجود دارد؛ این شکاف باید در تاریخ‌نگاری مدنظر گرفته شود. در ثانی، این شرایط یکسان نیستند، بلکه تحت تأثیر قاعده ناهم‌زمانی و ناهم‌مکانی قرار دارند. بنابراین، فضا و زمان در معناسازی شرایط دخیل‌اند، هرچند اگر تعیین‌بخش نباشند؛ سوم اینکه، هر دو شرایط تحت تأثیر منطق «ساخته‌شدن»^۱ هستند، بدین معنا که هم شرایط تاریخی متأثر از فرض‌ها، ساختارها و فضای سیاسی، اقتصادی و فکری زمانه خود است و هم این شرایط مورخ براساس چنین فرض‌ها و فضاهایی ساخته می‌شود. در این میان مهم آن است که مورخ بتواند با آگاهی از این مسائل به سراغ فهم شرایط مذکور برود، در غیر این صورت معناسازی شرایط امری ناممکن خواهد بود. در نهایت، این‌که شرایط تاریخی و اقتصادی فقط باید به‌عنوان مقدمه‌ای برای فهم ایده‌های سیاسی تلقی شوند نه اساس فهم و کلیت آن را.

مفهوم اجتماعی تأکید بر ابعاد «جمعی» و «عمومی» پدیده‌ها دارد. در نزد این رویکرد اصل آن است که مورخ در مطالعه پدیده‌های گذشته بعد جمعی و عمومی یا اشتراکی آنها را مورد ملاحظه قرار دهد. در مقابل، در تاریخ‌نگاری ایده‌ها و اندیشه‌ها صرف تأکید بر جمعی بودن و عمومی بودن هرچند لازم، ولی بسنده نخواهد بود. چون ایده‌ها و اندیشه در ابتدا به صورت فردی هستند، در ثانی آنها بر تفاوت‌ها و تمایزها استوار یافته‌اند تا شباهت‌های صرف. در نهایت، این‌که فرایندها و ساختارهای اندیشه‌ای در آغاز امری فردی هستند تا جمعی. در این اثنا، کاری که می‌توان انجام داد این است که در ذیل یک ایده مانند عدالت یا قرارداد اجتماعی سخن از جمعی بودن تلاش متفکرین سیاسی به میان آورد ولی با این توضیح که، این تلاش جمعی دلالت بر جرح و تعدیل‌های نظری دارد تا تکرار مکررات و تقلیدهای محض. بنابراین، صرف اشتراک لفظی در ایده‌های سیاسی، دلالت بر اشتراک اندیشه‌ای ندارد و فردیت ایده‌های نافعی جمعی تلقی کردن آنها در ذیل یک مسئله و موضوعی خاص نیست؛ چه‌بسا این کار می‌تواند به غنای فهم و نحوه تطور آن ایده کمک نماید. مورخ اندیشه سیاسی باید قادر باشد از یک سو به فردیت ایده‌ها، فرایندها و ساختارهای آن بپردازد و از سوی دیگر، ابعاد جمعی و عمومی بودن ایده‌ها را در یک مسئله خاص مدنظر قرار دهد.

مفهوم علم بر مسائلی چون «نظریه و تاریخ»، «قوانین کلی یا مدل‌ها»، «تبیین» و «کاربست روش‌های تجربی کمی» اشاره دارد، به سخنی دیگر ایجاد پیوند جامعه‌شناسی و تاریخ. در این میان گرچه گاه سخن از جامعه‌شناسی اندیشه و ایده‌ها به میان آورده می‌شود، درجایی دیگر باید به این مسئله پرداخت، اما در این خصوص دو مسئله مهم می‌توان از رویکرد مذکور الهام گرفت: یکی یافتن قوانین کلی حاکم بر جمعی از ایده‌هاست و دیگری تبیین آنها. کشف قوانین کلی ایده‌ها، اعم از فردی و عمومی، می‌تواند نه تنها سیر تاریخی یک اجتماع را مشخص کند، بلکه حال و آینده آن را نیز تشریح کند. قوانین کلی خود زمینه‌ساز تبیین خواهد بود. اگرچه مورخان فکری شرایط امکان یا امتناع را پراهمیت کردند، ولی آنها مقدمات فهم‌اند و قادر به توضیح این نیستند که چرا یک اجتماع دچار امکان فکر و دیگری امتناع اندیشه شده است. در این میان، لازم است که در کنار تفسیر شرایط باید سخن از تبیین خود شرایط به میان آورده شود؛ تبیین شرایط چه‌بسا مهم‌تر از تفسیر شرایط باشد. این تبیین از یک سو پای در اقلیم فلسفه، درصدد است نشان دهد که چرا ایده الف نسبت به ایده‌های دیگر امکان یا ممتنع شده است و از سوی دیگر، پای در جامعه، درصدد است نشان دهد که چرا یک اجتماع به یک ایده خاص اقبال داشته یا نداشته است.

اما در خصوص نظریه، به خصوص دلالت هستی‌شناختی، باید گفت دیدگاه بیلفلدی‌ها تا اندازه‌ای پارادوکسیکال است، چون رویکرد مذکور در تبیین وقایع گذشته سعی دارد تا به

مقولات و مفاهیم نظری توسل جوید، ولی در شکل‌گیری این وقایع هیچ جایی برای ایده‌ها و مقولات نظری قائل نشود. اگر مقولات نظری در شکل‌گیری فهم و تبیین یک پدیده اهمیت دارند، آنگاه نمی‌توان از آن نتیجه گرفت که این ایده‌ها در شکل‌گیری پدیده‌ها دخیل نیستند یا اهمیتی ندارند، بنابراین براساس قضیه رفع تالی، نتیجه کاذب به ابطال مقدمه منجر می‌شود. راه‌حل رفع پارادوکس آن است که برای مقولات شأنی واحد هم در شکل‌گیری تبیین و هم در ساختن پدیده‌ها قائل شویم، فقط در این صورت است که می‌توان ایده‌ها را در کنار هستی‌ها دید، در غیر این صورت آن می‌تواند مانعی برای شناخت تاریخی باشد.

دوم اگر این مقدمه سطور پیشین در نزد رویکرد مذکور را بپذیریم که پدیده‌های تاریخی، پدیده‌های منفرد نبوده، بلکه پدیده‌های جمعی‌اند، باید این نتیجه را نیز پذیرفت که ایده‌ها هم پدیده‌های منفرد نبوده، بلکه پدیده‌هایی هستند که در کنار یکدیگر و نسبت به هم پدیده‌ای را شکل می‌دهند که این شکل‌بخشی محدود به یک اجتماع نیست و می‌تواند فراتر از آن برود. افزون‌بر این، نمی‌توان ایده‌ها را به صورت خشی و منفعل فرض کرد، چون ایده الف همواره در برابر ایده ب مطرح می‌شود و شکل‌گیری چنین ایده‌هایی می‌تواند با هدف جرح و اصلاح ایده مقابل یا طرد و اعراض از آن باشد. هرچند باید خاطر نشان کرد که در شکل‌گیری یک ایده دو دسته از مسائل دخیل‌اند: یک دسته مسائل از جنس خود ایده‌ها و دیگری از جنس ماده است، آنچه در این میان مهم است، اینکه یک ایده در قبال مشکلات نظری و تجربی خویش چه راه‌حلی ارائه می‌دهد و چگونه آن را با شعور متعارف مرتبط می‌سازد تا از قبل آن بتواند به حیات و ممت خویش ادامه دهد.

حاصل دو مقدمه منطقی مذکور، بر این مسئله اشاره دارد که ساختارها در تاریخ نمی‌تواند نقش تعیین‌کننده داشته باشد و عاملیت از انسان گرفته شود، اگرچه برای آنها می‌توان نقش تأثیرگذار قائل شد. به سخنی دیگر، اگر دو مقدمه مذکور پذیرفته شوند، نتیجه این خواهد شد که انسان‌ها و حتی جوامع به‌عنوان خالقان و حاملان ایده‌ها نقش تعیین‌کننده در شکل‌گیری پدیده‌ها و وقایع دارند. ساختارها و روندها مانده‌های نازل‌شده برای آدمیان نیستند، بلکه حاصل دست انسان و برای انسان هستند. شکل‌گیری یک ساختار و حتی یک روند براساس عاملیت و کنش‌ورزی افراد است، اگرچه در ادامه ساختارها و روندها قادر باشند تا بر عاملیت کارگزار تأثیر بگذارند. بنابراین، مسئله مهم در این میان، نحوه شکل‌گیری ساختارها و روندهاست که به‌وسیله ایده‌ها و کارگزاری انسان‌ها صورت می‌گیرند. در اینجا، آنچه از ایده مدنظر است، معنای موسع کلمه است و آن تنها شامل بعد سیاسی، یعنی افکار، مفاهیم و باورهای سیاسی نمی‌شود، بلکه شامل بعد فرهنگی، یعنی باورها، ارزش‌ها، هنجارها و عاداتی می‌شود که جهان زندگی مردم را در ابتدایی‌ترین صورتش، جان بخشیده است.

در خصوص دلالت روش شناختی‌اش، اعم از شیوه تطبیقی و کمی آنها، باید گفت که شیوه تطبیقی اگرچه برای بررسی دو یا چند ایده در یک سنت یا در دو سنت فکری امری شایسته است، ولی از آنجا که ایده‌ها هستی‌های تاریخی‌اند و این تاریخ‌ها در عمل با یکدیگر فرق دارند، آنگاه به تعبیر جان استوارت میل، شیوه تفاوت بر شیوه توافق حاکم خواهد شد. درحالی‌که برای رویکرد بیلفلدی اصل بر شیوه توافق و اشتراکات بود. در شیوه تفاوت می‌توان نشان داد که چگونه ایده الف با داشتن تاریخ متفاوت با ایده ب می‌تواند مقایسه شود تا تفاوت‌های آنها مشخص گردد. برای مثال، وقتی ایده «عدالت» در سنت ایرانی و غربی مطالعه می‌شود، مشخص می‌شود ایرانی‌ها دو معنای وجودی و اخلاقی از عدالت داشته‌اند. در برابر، یونانی‌ها و بعدها در دوران مدرن در سنت غربی شاهد این هستیم که آنها برداشت‌های مدنی، حقوقی و اقتصادی از مفهوم عدالت داشته‌اند، حال این امر حاصل کاربست شیوه تفاوت در تاریخ است و نه توافق.

در مورد کاربست شیوه‌های کمی در تاریخ ایده‌ها باید گفت چنین روشی شاید برای سنجش ایده‌ها و اندیشه‌ها در ساحت اجتماع زمان حال شایسته باشد، ولی در ساحت زمان گذشته بایسته نیست، زیرا ساحت ایده‌ها در گذشته قابل تقلیل به کمیت‌ها نیست تا بتوان صدق و کذب آنها را اثبات یا ابطال کرد. در مقابل، عینیت شیوه علمی امری پذیرفتنی است، زیرا دخالت هنجارها در تفسیر، تحلیل و تبیین داده‌ها یا واقعیت‌ها می‌تواند مانعی بر سر شناخت تاریخی باشد، اگرچه داده‌ها آغشته به نظریه‌اند، ولی از آن نمی‌توان آغشته بودن به ارزش‌ها را استنتاج کرد؛ آغشتگی واقعیت‌های تاریخی به نظریه بر عاری بودن از هنجاری متافیزیکی و اخلاقی دلالت دارد.

نتیجه

نگاه رویکرد بیلفلد به تاریخ‌نگاری متفاوت از رویکردهای دیگر همچون آنال، کمبریج و حتی رویکردهای فرهنگی بوده است. به‌صورتی که آنها توانسته‌اند تبیینی جامعه‌شناسانه از شکل‌گیری وقایع سیاسی مانند فاشیسم و هولوکاست به‌دست دهند. مهم‌ترین دستاورد آنها ایجاد آشتی میان «نظریه» و واقعیت تاریخی بوده است. البته آنچه این مکتب از نظریه مدنظر دارد، همان کاربست نظریه‌های کلان جامعه‌شناختی مانند نظریه مدرنیزاسیون، عقلانی شدن و کاریزمای وبر و نظریه منازعه طبقاتی مارکس در تبیین‌های تاریخی است. در مقابل، چنین برداشتی از نظریه قابل کاربست بر حیطه تاریخ‌نگاری ایده به‌طور کل و در تاریخ کشورمان به‌صورت خاص نیست. ولی می‌توان اصولی از نظریه‌های اجتماعی استنباط و استنتاج کرد و آنگاه در عمل با جرح و تعدیل‌هایی آنها را به نظریه‌های روشی برای تبیین گذشته تبدیل

ساخت. آنچه امروزه تاریخ‌نگاری فکری کشورمان سخت بدان محتاج است، اصول و قواعد تاریخ‌نگاری به معنای علمی کلمه، نه فروکاستن آن به علایق شخصی مورخان ایده‌های کشورمان، برای تبیین ایده‌ها و شکل‌گیری وقایع سیاسی کشورمان در دوران معاصر است. بنابراین، تحلیل‌های گذشته تاریخی‌مان زمانی واجد اعتبار خواهند بود که بنیان‌های فلسفی از یک سو پی‌ریزی شود و از سوی دیگر در معرض نقد دائمی قرار گیرد؛ در غیر این صورت هرگونه مرید و مرادپروری با روح اندیشه تاریخی در تعارض بوده و آن مانعی برای شناخت تاریخی است.

منابع و مأخذ

الف) فارسی

۱. ایوانس، جان (۱۳۹۵). «حلقه مفقوده تاریخ‌نگاری بیلفلد»، ترجمه محمد جلال ماخانی، ماهنامه فرهنگ امروز، سال سوم، ش ۱۵، ص ۱۱۳-۱۱۲.
۲. برودکرب، ماتیس (۱۳۹۵). آشویتس یکتا: ارنست نولته، یورگن هابرماس و ۲۵ سال دعوای تاریخ‌نگاران، ترجمه مهدی تدینی، تهران: کویر.
۳. ککا، یورگن (۱۳۹۵). «پرسپکتیوهای ناپیدای اصحاب بیلفلد»، ترجمه محمدتقی شریعتی و زکیه علیزاده، ماهنامه فرهنگ امروز، سال سوم، ش ۱۵، ص ۱۱۱-۱۰۹.
۴. گرلیش، زیگفرید (۱۳۹۶). ارنست نولته: سیمای یک تاریخ‌اندیش، ترجمه مهدی تدینی، تهران: ثالث.
۵. لوتز، رافائل (۱۳۹۵). «مکتب تاریخی بیلفلد: روند شکل‌گیری و برنامه‌ها»، ترجمه مینا قاجار، ماهنامه فرهنگ امروز، سال سوم، ش ۱۵، ص ۱۰۸-۱۰۵.
۶. نولته، ارنست (۱۳۹۵ الف). «نظریه نظام لیبرال»، ترجمه مهدی تدینی، سیاست‌نامه، سال یکم، ش ۶، ص ۵۵-۵۲.
۷. نولته، ارنست (۱۳۹۵ ب). «جلوه لیبرالیسم سیاسی»، ترجمه مهدی تدینی، سیاست‌نامه، سال یکم، ش ۶، ص ۷۲-۵۶.
۸. نولته، ارنست (۱۳۹۶). «عبور محافظه‌کاری از مرز فاشیسم»، ترجمه مهدی تدینی، سیاست‌نامه، سال دوم، ش ۷، ص ۱۰۸-۷۶.

ب) خارجی

9. Bergmann, Peter (2001). "American Exceptionalism and German 'Sonderweg' in Tandem", **The International History of Review**, Vol. 23, No. 3, pp. 505-534.
10. Berman, S. E. (2001). "Modernization in Historical Perspective: The Case of Imperial Germany", **World Politics**, Vol. 53, No. 3, pp. 431-462.
11. Conrad, C. (2001), "Social History", in **International Encyclopedia of the Social & Behavioral Sciences**, Pergamon, vol. 21, pp. 14299-14306.
12. Depkat, Volker (2009). "The 'Cultural Turn' in German and American Historiography", **American Studies**, Vol. 54, No. 3, pp. 425-450.
13. Fletcher, Roger (1984). "Recent Developments in West German Histotography: The Bielefeld School and Its Critics", **German Studies Review**, Vol. 7, No. 3, pp. 451-480.
14. Fletcher, Roger (1988). "History From Below Comes to Germany: The New History Movement in The Federal Republic of Germany", **The Journal of Modern History**, Vol. 60, No. 3, pp. 557-568.
15. Hamerow, Theodore S. (1983), "Guilt, Redemption, and Writing German History", **The American Historical Review**, Vol. 88, No. 1, pp. 53-72.
16. Hobsbawm, E. J. (1971). "From Social History to the History of Society", **Daedalus**, Vol. 100, No. 1, pp. 20-45.

17. Kitchen, Martin (1974). "Ernst Nolte and the Phenomenology of Fascism", **Science & Society**, Vol. 38, No. 2, pp. 130-149.
18. Kocka, Jurgen & Haupt, Heinz-Gerhard (2009). "Comparison and Beyond: Traditions, Scope, and Perspectives of Comparative History", in **Comparative and Transnational History**, Ed by Haupt and Kocka, Oxford & New York: Berghahn Books, pp. 1-32.
19. Kocka, Jurgen (1971). "Family and Bureaucracy in German Industrial Management, 1850-1914: Siemens in Comparative perspective", **The Business History Review**, Vol. 45, No. 2, pp. 133-156.
20. ----- (1973). "The First World and Mittelstand: German Artisans and White-Collar Workers", **Journal of Contemporary History**, Vol. 8, No. 6, pp. 101-123.
21. ----- (1975). "Theoretical Approaches to Social and Economic History of Modern Germany: some recent Trends, Concepts, and Problems in Western and Eastern Germany", **The Journal of Modern History**, Vol. 47, No. 1, pp. 101-119.
22. ----- (1979). "Research in Progress", **Quantum Information**, No. 9, pp. 7-12.
23. ----- (1981). "Capitalism and Bureaucracy in German Industrialization before 1914", **The Economic History Review**, Vol. 34, No. 3, pp. 453-468.
24. ----- (1984a). "Family and Class Formation: Intergenerational Mobility and Marriage Patterns in Nineteenth-century Westphalian Towns", **Journal of Social History**, Vol. 17, No. 3, pp. 411-433.
25. ----- (1984b). "Theories and Quantification in History", **Social Science History**, Vol. 8, No. 2, pp. 169-178.
26. ----- (1985). "Marxist Social Analysis and The Problem of White-Collar Employees", **State, Culture and Society**, Vol. 1n No. 2, pp. 137-151.
27. ----- (1988a). "German History before Hitler: The Debate about the German Sonderweg", **Journal of Contemporary**, Vol. 23, No. 1, pp. 3-16.
28. ----- (1988b). "The Weight of The Past in Germany's Future", **German Politics & Society**, No. 13, pp. 22-29.
29. ----- (1994). "Crisis of Unification: How Germany Changes", **Daedalus**, Vol. 123, No. 1, pp. 173-192.
30. Kocka, Jurgen (1995). "What is Leftist about Social History", **Journal of Social History**, Vol. 29, Special Issue, pp. 67-71.
31. ----- (1995b). "The Short Twentieth Century from a European Perspective", **The History Teacher**, Vol. 28, No. 4, pp. 471-477.
32. ----- (1995c). "The Middle Classes in Europe", **The Journal of Modern History**, Vol. 67, No. 4, pp. 783-806.
33. ----- (1997). "New Trends in Labour Movement Historiography: a German Perspective", **International Review of Social History**, Vol. 42, pp. 67-78.
34. ----- (1999). "Asymmetrical Historical Comparison: the case of the German Sonderweg", **History and Theory**, Vol. 38, No. 1, pp. 40-50.
35. ----- (2003). "Comparison and Beyond", **History and Theory**, Vol. 42, No. 1, pp. 39-44.
36. ----- (2003b). "Losses, Gains and Opportunities: Social History Today", **Journal of Social History**, Vol. 37, No. 1, pp. 21-28.
37. ----- (2005). "Civil Society: Some Remarks on The career of a concept", in **Comparing Modernities: Pluralism and Homogeneity**, Ed by Eliezer Ben-Rafael and Yitzhak Sternberg, Leiden & Boston: Brill, Vol. 10, pp. 141-149.
38. ----- (2008). "Review: Returning of Social History?", **History and Theory**, Vol. 47, No. 3, pp. 421-426.
39. ----- (2010). "Writing the History of Capitalism", **New York Times**, Vol. 45, pp. 29-51.
40. ----- (2016). **Capitalism: A Short History**, Trans by Jeremiah Riemer, Princeton and Oxford: Princeton University Press.
41. Kocka, Jurgen and Templer, Bill (1990). "Ideological Regression and Methodological Innovation: Historiography and The Social Sciences in the 1930s and 1940s", **History and Memory**, Vol. 2, No. 1, pp. 130-138.
42. Lorenz, Chris (2006). "Won't You Tell Me, Where Have All The Good Times Gone?: On the Advantages and Disadvantages of Modernization Theory for Historical Study", **Rethinking History**, Vol. 10, No. 2, pp. 93-117.
43. Wehler, Hans-Ulrich (1985). **The German Empire: 1871-1918**, Translated by Kim Traynor, Oxford & New York: Berg.